

درباره‌ی مترجم

مینو مشیری، متولد تهران، تحصیلات ابتدایی را در مدرسه‌ی زاندارک و تحصیلات متوسطه و دانشگاهی را در انگلستان گذراند و داری فوق‌لیسانس در زبان و ادبیات انگلیسی و فوق‌لیسانس در زبان و ادبیات فرانسه (قرن هیجدهم، عصر روشن‌گری) از دانشگاه Exeter است. مینو مشیری مقالات متعددی به زبان‌های فارسی، انگلیسی و فرانسه در نشریات گوناگون داخل و خارج از کشور به چاپ رسانیده و ترجمه‌های گوناگونی از انگلیسی و فرانسه به فارسی و بالعکس انجام داده است. از جمله رمان *باغ بلور*، فیلم‌نامه‌ی *سیب* و تعدادی دیگر از آثار محسن مخملباف را از فارسی به انگلیسی و فرانسه برگردانده است. *گوستاو فلوبر*، *گابریل گارسیا مارکز*، *الکساندر سولژنیتسین* و *برنارد شا* در مجموعه‌ی «نسل قلم» از ترجمه‌های ایشان است. همچنین آثاری از دیکنز، بالزاک، ایبسن و عصر بی‌گناهی از ایدیت وارتن را جمله‌ی ترجمه‌های او به فارسی است.

مقدمه‌ی مترجم

«کوری» یک رمان خاص است؛ یک اثر تمثیلی، بیرون از حصار زمان و مکان؛ یک رمان معترضانه‌ی اجتماعی - سیاسی، که آشفتگی اجتماع و انسان‌های سردرگم را در دایره‌ی افکار خویش و مناسبات اجتماعی تصویر می‌کند. ساراماگو تأکید بر این حقیقت دارد که اعمال انسانی در «موقعیت» معنا می‌شود و ملاک مطلق برای قضاوت وجود ندارد. زیرا موقعیت انسان ثابت نیست و در تحول دائمی است. در یک کلام ساده، دغدغه‌ی عمده‌ی ذهن ساراماگو در این رمان فلسفی، مسأله‌ی سرگشتگی انسان معاصر یا «انسان در موقعیت» است که از خلال ابعاد و لایه‌های مختلف و واکنش‌های آنان بررسی می‌شود. از دیگر مایه‌های اصلی رمان، نقد خشونت و میلیتاریسم، اطاعت کورکورانه، دیکتاتوری، و سیر تاریخی و فراگیر بودن آن است.

در شهری که اپیدمی وحشت‌ناک کوری - نه کوری سیاه و تاریک، که کوری سفید و تاب‌ناک - شیوع پیدا می‌کند و نمی‌دانیم کجاست و می‌تواند هر جایی باشد، خیابان‌ها نام ندارند. شخصیت‌های رمان نیز نام ندارند: دکتر، زن دکتر، دختری که عینک دودی داشت، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت، پسرک لوچ... سبک و ساختار دشوار رمان، پس از چند صفحه، جاذبه‌ای استثنایی پیدا می‌کند. نقطه‌گذاری متن متعارف نیست. اما در ترجمه، تا حد امکان، سبک نویسنده رعایت شده است. نثر موجز در خلال پاراگراف‌های طولانی، پیچیدگی‌های روح انسان و مشکلات غامض زندگی را تداعی می‌کند.

کوری مورد نظر ساراماگو، کوری معنوی است. سازمان‌دهی و قانون‌مندی و رفتار عاقلانه‌ی خود، به نوعی آغاز بینایی است. ساراماگو کلام پیچیده و چندپهلویش را در دهان تک‌تک شخصیت‌های کتاب، و مخصوصاً در پایان، در دهان زن دکتر گذاشته است: «چرا ما کور شدیم، نمی‌دانم. شاید روزی بفهمیم. می‌خواهی عقیده‌ی مرا بدانی؟ بله، بگو، فکر نمی‌کنم ما کور شدیم. فکر می‌کنم ما کور هستیم. کور، اما بینا. کورهایی که می‌توانند ببینند، اما نمی‌بینند.»

ساراماگو در «کوری»، تعهد و باور عمیق خود را به عدالت اجتماعی، احترام به خرد و عقل سلیم، همراه با تزکیه‌ی روح و جسم که تنها راه ضمانت پایدار ماندن هر جامعه‌ای است، در غالب یک رمان هنرمندانه و شگفت‌انگیز به ما ارمغان می‌دهد.

«کوری» در سال ۱۹۹۵ منتشر شد. ساراماگو می‌گوید: «این، کوری واقعی نیست؛ تمثیلی است. کور شدن عقل و فهم انسان است. ما انسان‌ها عقل داریم و عاقلانه رفتار نمی‌کنیم...»

* * *

ژوزه ساراماگو، نویسنده‌ی پرتغالی، که بارها نامزد جایزه‌ی نوبل ادبیات شده بود، سرانجام و دیرهنگام - در سن ۷۶ سالگی - موفق شد در سال ۱۹۹۸ این جایزه را از آن خود و کشورش کند. آثار این رمان‌نویس و شاعر، که به عبارتی رئالیسم جادویی را با انتقادات گزنده‌ی سیاسی می‌آمیزد، به ۲۵ زبان ترجمه شده است. او بی‌تردید، نام‌دارترین شخصیت ادبی پرتغال و نخستین نویسنده از این کشور ۱۰ میلیونی است که به معتبرترین جایزه‌ی ادبی جهان دست یافت. زبان پرتغالی، به‌جز کشور پرتغال، در برزیل و در ۵ مستعمره‌ی سابق پرتغال در افریقا، یا به عبارت دیگر توسط ۱۸۰ میلیون نفر در جهان تکلم می‌شود. اهدای جایزه به ساراماگو، به بیانی تکریم زبان پرتغالی و وارد کردن این زبان و فرهنگ، به جریان جهانی فرهنگ و ادبیات است.

ساراماگو در سال ۱۹۲۲، در نزدیکی لیسبون، در خانواده‌ای تنگ‌دست به دنیا آمد و به دلیل فقط نتوانست تحصیلات دانشگاهی‌اش را به پایان رساند. در یک آهن‌گری به کار مشغول شد تا بتواند به طور پاره‌وقت به درسش ادامه دهد.

ساراماگو نخستین رمانش، «کشور گناه»، را در سال ۱۹۴۷ نوشت. اما ۳۵ سال انتظار کشید تا سرانجام موفقیت ادبی و شهرت، در سال ۱۹۸۲، با انتشار رمان «بالتازار و بلیومندا» به سراغش بیاید. این رمان، داستانی تخیلی است که به دوران «تفتیش عقاید» مربوط می‌شود و ستیز میان کلیسا و مردم، یا در واقع، میان فرد و حکومت را، که از درون‌مایه‌های مورد علاقه‌ی ساراماگو است، به تصویر می‌کشد. فدریکو فلینی، فیلم‌ساز مشهور ایتالیایی، این رمان را از بهترین کتاب‌هایی که خوانده است نامید.

در طی دیکتاتوری ۴۱ ساله‌ی سالازار در پرتغال بود که ساراماگو به حزب کمونیست پیوست و هر چند هنوز بر سر عقایدش باقی است، گفته است که ادبیات را در خدمت ایدئولوژی به کار نمی‌گیرد.

در رمان «سال‌گرد مرگ ریکادو ریس» (۱۹۸۴)، که داستانی سورئالیستی درباره‌ی یک پزشک شاعر، و به قدرت رسیدن فاشیسم در سال ۱۹۳۶ است، ساراماگو در واقع از هموطنان پرتغالی‌اش به خاطر سکوت و سکونشان در دوران دیکتاتوری سالازار انتقاد می‌کند.

ساراماگو تاریخ و باورهای کشورش پرتغال را همواره با دیدی انتقادی نگریسته است. به گفته‌ی پروفیسور کارلوس ریس، استاد ادبیات دانشگاه

Coimbra، «او به روی دادها و قهرمانان گذشته‌ی پرتغال می‌نگرد و نشان می‌دهد که رمان قادر است تاریخ را بازنویسی، و ثابت کند که تنها تفسیر، فقط یک متن رسمی تاریخ نیست.»

سیک شاعرانه‌ی ساراماگو، که تخیل و تاریخ و انتقاد از سرکوب سیاسی و فقر را با هم می‌آمیزد، موجب شده است که او را به نویسندگان امریکای لاتین، به ویژه گابریل گارسیا مارکز تشبیه کنند. اما ساراماگو منکر این شباعت است و می‌گوید بیش‌تر از سروانتس و گوگول تأثیر پذیرفته است. او بر این باور است که ادبیات اروپا، نیازی به تقلید از ادبیات امریکای لاتین ندارد و هر کشوری می‌تواند از بطن فرهنگش به رئالیسم جادویی خاص خود دست یابد. و هستند منتقدان سرشناسی که آثار ساراماگو را بیش از حد روشن‌فکرانه می‌دانند و معتقدند که آثارش با آثار ادبی امریکای لاتین، قابل قیاس نیست. عقاید بحث‌انگیز و طرز فکر ساراماگو، اغلب با حکومت و افکار عمومی کشورش در تضاد و تقابل بوده است.

اثر جنجالی ساراماگو، «انجیل به روایت عیسی مسیح» بود که در سال ۱۹۹۲ منتشر گردید. وزیر کشور وقت پرتغال، آن‌چنان از این رمان برآشفست که نام ساراماگو را از فهرست نامزدهای «جایزه‌ی ادبی اروپا» حذف کرد و گفت این رمان، توهین به کاتولیک‌های پرتغال است و موجب تفکر تفرقه‌افکنی در کشور شده است. ساراماگو نیز به نشانه‌ی اعتراض، با همسر اسپانیایی‌اش پرتغال را ترک گفت و به لانساروت، جزیره‌ای آتشفشانی از جزایر قناری، به تبعیدی خودخواسته رفت.

ساراماگو هرگز به دنیال شهرتی که جوایز مختلف به همراه می‌آورد، نبوده و صراحت لهجه‌اش گاه برخوردی توصیف شده است. «من آدم شکاک و نجوشی هستم و قربان صدقه‌ی کسی نمی‌روم. نمی‌توانم لبخند بزنم، دوره بیافتم، و اشخاص را در آغوش بغشارم و برای خودم دوست بتراشم.»

فرهنگستان سوئد با ستایش از ساراماگو، و اعلام اهدای جایزه‌ی نوبل ادبیات ۱۹۹۸ به وی، گفت: «آثار ساراماگو با تمثیل‌های ملهم از تخیل و شفقت و طعنه، ما را بی‌وقفه وادار به ادراک یک واقعیت فرار و مبهم می‌کند.»

مینو مشیری

کوری

چراغ زرد کهربایی روشن شد. دو اتومبیلی که جلوتر از بقیه بودند، پیش از قرمز شدن چراغ، تند کردند. در خطکشی عابر پیاده، چراغ مرد سبز روشن شد. مردمی که منتظر ایستاده بودند، قدم‌زنان از روی خط‌های سفید در آسفالت سیاه گذشتند و به آن طرف خیابان رفتند. راننده‌ها بی‌صبرانه کلاچ را زیر پا فشار می‌دادند و ماشین‌ها، حاضریراق، مثل اسب‌هایی بی‌قرار که در انتظار ضربه‌ی شلاق باشند، عقب و جلو می‌رفتند. عابری از عرض خیابان رد شده‌اند اما چراغی که باید به ماشین‌ها اجازه‌ی حرکت بدهد، هنوز چند ثانیه‌ای معطل می‌کند. بعضی‌ها می‌گویند کافی است این معطلی به ظاهر ناچیز در هزاران چراغ راهنمایی موجود در شهر و تعویض پیاپی سه‌رنگ آن‌ها ضرب شود تا یکی از جدی‌ترین علل تنگ‌راه، یا راه‌بندان باشد، که اصطلاح رایج‌تری است.

بالآخره چراغ سبز شد. ماشین‌ها مثل برق راه افتادند. اما آن وقت بود که معلوم شد همه‌شان مثل هم تیز و فرز نیستند. ماشینی که اول خط وسط ایستاده، تکان نمی‌خورد. لابد عیبی پیدا کرده، پدال گاز در رفته، دنده گیر کرده، جلوبندی عیب کرده، ترمز قفل کرده، برق اشکال پیدا کرده، یا البته خیلی ساده، بنزین تمام کرده. این چیزها تازگی ندارد. گروه بعدی عابری، که پشت خطکشی جمع شده‌اند، می‌بینند که راننده‌ی ماشین ایستاده، از پشت شیشه‌ی جلو دست‌هایش را تکان می‌دهد و ماشین‌ها پشت سر، بی‌امان بوق می‌زنند. هنوز چیزی نگذشته، چند راننده از ماشین‌ها پیاده شدند که ماشین وامانده را به گوشه‌ای هل بدهند تا راه بند نیاید. با عصبانیت به پنجره‌های بسته‌ی ماشین مشت می‌کوبند. مرد توی ماشین به طرفشان سر می‌گرداند. اول به یک طرف، و بعد به طرف دیگر. معلوم است که با داد و فریاد چیزی می‌گوید. از حرکات دهانش پیداست که چند کلمه را تکرار می‌کند. نه یک کلمه، سه کلمه، که وقتی بالآخره یک نفر در ماشین را باز می‌کند، مفهوم‌تر می‌شود، من کور شده‌ام.

مگر کسی باور می‌کند. یک نگاه که بیاندازی چشم‌های مرد را سالم می‌بینی، نی‌نی‌شان می‌درخشد و برق می‌زند، سفیده‌شان سفید و صلب است، مثل چینی. چشم‌ها باز باز، پوست صورت چروک چروک، ابروها ناگهان گره افتاده، هر کسی می‌داند که همه‌ی این‌ها نشان می‌دهد در درونش غوغاست. با یک حرکت سریع آنچه در دیدرس بود توی مشت‌های گره کرده‌ی مرد ناپدید می‌شود، انگار سعی می‌کند آخرین تصویری را که دیده در ذهنش نگه دارد، نور گرد چراغ راهنمایی. وقتی چند نفر کمکش کردند تا از ماشین پیاده شود، با ناامیدی گفت من کور شده‌ام، من کور شده‌ام، و اشکش درخشش چشم‌هایی

را که مدعی بود مرده‌اند بیش‌تر می‌کرد. زنی گفت این چیزها پیش می‌آید، ولی رد می‌شود، خاطرات جمع، گاهی مال اعصاب است. چراغ راهنمایی دوباره عوض شده بود، چند عابر فضول دور جمع حلقه زده بودند و راننده‌های پشت سر که نمی‌دانستند قضیه چیست، اعتراض می‌کردند که هر خبری شده باشد این همه الم‌رشنگه ندارد، یک تضاد معمولی، یک چراغ شکسته، یک سپر غر شده، فریاد می‌زنند پلیس خبر کنید و این ابوقراضه را از سر راه کنار بزنید. مرد کور التماس می‌کرد خواهش می‌کنم، یک نفر مرا ببرد خانه. زنی که نظر داده بود قضیه مال اعصاب است می‌گفت باید آمبولانس خبر کرد و مرد را به بیمارستان برد، اما مرد کور زیر بار نمی‌رفت، لازم نبود، فقط می‌خواست یک نفر او را تا در ورودی ساختمان محل سکونتش ببرد. همین نزدیکی‌هاست و بزرگ‌ترین لطفی که در حق من می‌توانید بکنید همین است. یکی پرسید پس ماشین چه می‌شود. صدای دیگری گفت سوییچ به ماشین است، ببریدش به پیاده‌رو. صدای سومی بلند شد که لازم نیست، ماشین با من، این بابا را می‌رسانم به خانه‌اش. زمزمه‌ی تأیید بلند شد. مرد کور حس کرد یک نفر بازویش را گرفته، همان صدا می‌گفت بیا، با من بیا. او را در صندلی جلو کنار راننده نشانند و کمر بند ایمنی‌اش را بستند. هنوز گریه می‌کرد و زیر لب می‌گفت نمی‌توانم بینم، نمی‌توانم بینم. مرد پرسید بگو بینم خانه‌ات کجاست. چهره‌های کنجکاو از پشت شیشه‌های ماشین آن دو را می‌پاییدند و برای خبر تازه حرص می‌زدند. مرد کور دست‌ها را به طرف چشم‌هایش برد و با ایما و اشاره گفت هیچی، انگار توی مه گیر کرده باشم یا افتاده باشم توی یک دریا شیر. مرد دیگر گفت اما کوری که این‌جوری نیست، می‌گویند کوری سیاه است، خب من همه‌چیز را سفید می‌بینم، شاید آن زنکه راست می‌گفت، شاید مال اعصاب باشد، اعصاب نگو بلا بگو، داری به من می‌گویی، مصیبت است، بله، چه مصیبتی، لطفاً بگو خانه‌ات کجاست، و در همین وقت موتور ماشین روشن شد. مرد کور با لکنت نشانی‌اش را داد، انگار کوری حافظه‌اش را ضعیف کرده بود، بعد گفت نمی‌دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم، و دیگری جواب داد خواهش می‌کنم حرفش را هم زن، امروز نوبت توست، فردا نوبت من، آدم از فردا چه خبر دارد، راست می‌گویند، امروز صبح که از خانه درآمدم، کی فکرش را می‌کرد هم‌چو بلایی بناست به سرم بیاید. متعجب بود که چرا هنوز ایستاده‌اند، پرسید چرا راه نمی‌افتیم، دیگری جواب داد چراغ هنوز قرمز است. از این به بعد مرد کور دیگر نخواهد دانست کی چراغ قرمز است.

همان طور که مرد کور گفته بود، منزلش همان نزدیکی بود. اما پیاده‌روها پر از ماشین بود، نمی‌شد پارک کرد و مجبور شدند در یکی از کوچه‌های فرعی جایی دست و پا کنند. پیاده‌رو باریک بود و در سمت سرنشین جلو در یک وجبی دیوار قرار می‌گرفت، این بود که مرد کور برای این که مجبور نشود خود را از این صندلی

به آن صندلی بکشاند و به ترمز و فرمان گیر کند، پیش از پارک کردن از ماشین پیاده شد. وقتی وسط کوچه تنها ماند، حس کرد زمین زیر پایش سست شده، سعی کرد بر ترسی که در درونش قوت می‌گرفت غلبه کند. دست‌هایش را با عصبانیت جلوی صورت تکان‌تکان داد، انگار در همان دریای شیری که گفته بود شنا می‌کرد، دهانش را برای فریاد کمک باز کرده بود که در آخرین لحظه احساس کرد دست آن مرد به ملایمت بازویش را لمس می‌کند، آرام باش، هوای را دارم. آهسته راه افتادند، مرد کور از ترس افتادن پا به زمین می‌کشید اما همین باعث شد که روی سطح ناهموار پیاده‌رو سکندری برود. آن یکی آهسته گفت حوصله کن، الان می‌رسیم، و کمی بعد پرسید کسی منزل هست مواظبت باشد، و مرد کور جواب داد نمی‌دانم، زخم هنوز نباید از سر کار برگشته باشد، اتفاقاً من هم امروز زودتر دست از کار کشیدم و این بلا به سرم آمد. خاطرات جمع، چیز مهمی نیست. من که هیچ‌وقت نشنیده‌ام کسی یک‌دفعه کور بشود. مرا بگو که چه فخری می‌فروختم که عینک هم لازم ندارم، خب دیگر، این‌جوری‌ست. به ورودی ساختمان رسیده بودند، دو زن هم‌محل با کنجکاو به همسایه‌شان که مردی بازویش را گرفته بود و راه را نشانش می‌داد زل زدند اما به فکر هیچ‌کدامشان نرسید بپرسند مگر چیزی در چشمتان رفته، نه آن‌ها به فکرشان رسید و نه مرد می‌توانست جواب دهد بله، یک دریا شیر. داخل ساختمان که شدند، مرد کور گفت خیلی ممنون، ببخشید که این همه زحمت دادم، حالا دیگر خودم می‌توانم از عهده برپیایم، معذرت لازم نیست، بگذار تا بالا برسانمت، اگر این‌جا ولت کنم دلم آرام نمی‌گیرد. با مختصری اشکال وارد آسانسور تنگ و باریک شدند. طبقه‌ی چندم هستید، طبقه‌ی سوم، حقیقتاً مدیون شما هستم، لازم نیست از من تشکر کنی، امروز نوبت توست، بله، حق با شماست، ممکن است فردا نوبت شما باشد. آسانسور ایستاد، بیرون آمدند، مایلی کمکم در خانه را باز کنی، ممنونم، فکر می‌کنم بتوانم خودم باز کنم. از جیبش دسته‌کلید کوچکی بیرون آورد، دندان‌های کلیدها را یکی یکی لکس کرد و گفت باید این یکی باشد، با سر انگشتان دست چپس سوراخ کلید را پیدا کرد و خواست در را باز کند. این که نیست، اجازه بده ببینم، کمک می‌کنم. با کلید سوم در باز شد. مرد کور با صدای بلند پرسید خانه هستی، کسی جواب نداد و او گفت همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردم زخم هنوز نیامده. دست‌ها را به جلو دراز کرد و کورمال کورمال در راهرو راه افتاد، بعد با احتیاط برکشت و سرش را به سمتی چرخاند که حساب می‌کرد مرد در آن‌جا باشد و گفت چه‌طور از شما تشکر کنم، مرد نیکوکار گفت تشکر ندارد، وظیفه‌ام بود، و بعد گفت می‌خواهی کمکم بنشینم و پیشت بمانم تا زنت برگردد. این همه شور و حرارت ناگهان مرد کور را مشکوک کرد، معلوم بود نمی‌خواهد غریبه‌ای را به خانه‌اش راه بدهد، از کجا معلوم که غریبه همین الان نقشه نداشته باشد دست و پای مرد کور بی‌دفاع را ببندد و یک

چیزی در دهانش بتپاند و بعد هم مال و منالاش را ببرد گفت لازم نیست، خواهش دارم خودتان را به زحمت نیاندازید، من خوبم، و ضمن این که در را آهسته می‌بست، تکرار کرد لازم نیست، لازم نیست.

با صدای پایین رفتن آسانسور نفس راحتی کشید. با یک حرکت غیر ارادی، و فراموش کردن وضع خودش، سرپوش روزنه‌ی پشت در را کنار زد تا بیرون را نگاه کند. انگار در آن طرف در یک دیوار سفید بود. می‌توانست تماس قاب آهنی را با ابرویش حس کند، مژه‌هایش به عدسی کوچک مالیده می‌شد، اما بیرون را نمی‌توانست ببیند، سفیدی مطلق همه‌چیز را پوشانده بود. می‌دانست در خانه‌ی خودش است، بو، حال و هوا، و سکوت خانه را شناخت، می‌توانست تک‌تک اشیاء خانه را لمس کند و تشخیص دهد، اما در عین حال مثل این بود که همه‌چیز در ابعاد غریبی حل می‌شد، بی‌سمت و سو و اوج، بی‌شمال و جنوب، بی‌پایین و بالا. در کودکی، مثل بیش‌تر مردم، ادای کور بودن را درآورده بود، و پس از پنج دقیقه چشم بستن، به این نتیجه رسیده بود که کوری، که بدون شک مصیبت وحشت‌ناکی است، شاید نسبتاً قابل تحمل باشد اگر قریانی بخت‌برگشته بتواند حافظه‌اش را به حد کافی حفظ کند، نه فقط در مورد رنگ‌ها بل که در مورد شکل و سطح و ریخت و جنس اشیاء، البته با این پیش‌فرض که کور مادرزاد نباشد. حتی فکر کرده بود که ظلمت زندگی کورها چیزی نیست جز نبودن نور، و آنچه کوری می‌نامیم فقط ظاهر مردم و اشیاء را پنهان می‌کند و آنها را در پشت این پرده‌ی سیاه صیحی و سالم نگه می‌دارد. حالا، برعکس، خودش در یک سفیدی غرق بود و این سفیدی آنقدر واضح و مطلق بود که نه فقط رنگ‌ها، بل که اشیاء و اشخاص را هم به جای آن که در خود جذب کند، می‌بلعید و آنها را دوچندان نامرئی می‌کرد.

وقتی که مرد کور به سمت اتاق نشیمن می‌رفت، با تمام احتیاطی که به خرج داد و دست نامطمئنی به دیوار کشید، با آن که انتظار نداشت چیزی جلوی پایش سبز شود، یک گلدان گل را روی زمین واژگون کرد و شکست. چنین گلدانی را به یاد نداشت، شاید زنش قبل از رفتن به سر کار آن را این‌جا گذاشته بود و خیال داشت بعداً جای مناسب‌تری برایش پیدا کند. دولا شد تا خسارت را تخمین بزند. آب کف اتاق واکس‌خورده جاری بود. سعی کرد گل‌ها را جمع کند و در فکر گلدان شکسته نبود، یک تکه شیشه‌ی بلند و تیز انگشتش را برید، و با شروع درد، اشک کودکانه‌ی عجز به چشم‌هایش دوید، در وسط آپارتمان که با نزدیک شدن غروب، تاریک می‌شد، سفیدی کورش کرده بود. گل‌ها را محکم در دست گرفته بود و احساس می‌کرد از انگشتش خون می‌آید، به پهلو چرخید و دستمالش را از جیب درآورد و هر طور بود دور انگشتش بست. بعد، کورمال کورمال و تلو تلو خوران، با احتیاط کامل که مبادا پایش به فرش بگیرد، مبل و

صندلی‌ها را دور زد تا خودش را به کانپه‌ای برساند که با زنش روی آن می‌نشستند و تلویزیون تماشا می‌کردند. نشست، گل‌ها را روی زانویش گذاشت، و با دقت بسیار، دستمال را از دور انگشتش باز کرد. خون دستش نوچ بود، نگران شد، فکر می‌کرد چون نمی‌تواند ببیند، خونش تبدیل به ماده‌ای بی‌رنگ و چسبناک شده، چیزی بیگانه که در هر حال مال خودش بود، اما به خطری شباهت داشت که خودش علیه خودش ایجاد کرده بود. خیلی آهسته، با دست سالمش سعی کرد آرام آرام محل فرو رفتن خرده شیشه را که مثل یک خنجر ظریف تیز بود، پیدا کند، و با نزدیک کردن ناخن‌های سبابه و شست، آن را کاملاً بیرون بکشد. دستمال را دوباره دور انگشت زخمی‌اش پیچید، این دفعه سفت‌تر تا خون بند بیاید، بعد، خسته و ناتوان، به پشتی کانپه تکیه داد. بر خلاف حکم عقل و منطق که در لحظات خاص تشویش یا یأس، اعصاب بیدار و هوشیار می‌طلبید، بعد از لحظه‌ای، در نتیجه‌ی یکی از واکنش‌های انفعالی رایج بدن، دچار نوعی رخوت شد، و این رخوت بیش‌تر شبیه به خواب‌آلودگی و به همان سنگینی بود. بلافاصله خواب دید ادای کور بودن را در می‌آورد، خواب دید مدام پلک می‌زند، و هر بار، انگار از سفر بازگشته باشد، تمام شکل‌ها و رنگ‌هایی که در دنیا دیده بود و می‌شناخت، ثابت و بدون تغییر، در انتظارش بود. با وجود این احساس امیدوار کننده، احساس گنگ و آزاردهنده‌ی شک و تردید را هم داشت، شاید این خواب، خیالی بیش نبود، توهمی که دیر یا زود باید از آن بیرون بیاید بدون این که بداند چه واقعیتی در انتظار اوست. بعد، در حالت نیمه‌هوشیار که انسان می‌خواهد بیدار شود، خیلی جدی، البته اگر این کلام در چند ثانیه‌ای که این حال خستگی طول می‌کشد معنا داشته باشد، خیلی جدی فکر کرد که عاقلانه نیست در این وضع متزلزل بماند، بیدار شوم، بیدار نشوم، بیدار شوم، بیدار نشوم، بالأخره لحظه‌ای می‌رسد که چاره‌ای جز خطر کردن نیست، من این‌جا چه می‌کنم، با این گل‌ها روی زانو، با این چشم‌های بسته که انگار می‌ترسم بازشان کنم، آن‌جا چه می‌کنی، چرا گل‌ها را روی زانوت گذاشتی خوابیدی، زنش بود که می‌پرسید.

زن منتظر جواب نماند. با نیش و کنایه تکه‌های شکسته‌ی گلدان را برداشت و کف زمین را خشک کرد، و در تمام مدت با عصانیت و بی‌پروا غرولند می‌کرد، می‌توانستی خودت ترتیب این ریخت و پاش را بدهی، نه این که بگیری بخوابی و اصلاً اهمیتی ندهی. مرد چیزی نگفت و چشم‌هایش را زیر پلک‌های به هم فشرده‌اش قایم کرد، ناگهان فکری بی‌قرارش کرد، از خودش پرسید اگر چشم‌هایم را باز کنم و بتوانم ببینم چی، و هیجان و دلهره‌ی امید و وجودش را فرا گرفت. زن نزدیک شد، دستمال خونی را که دید عصانیتش آن‌آ فروکش کرد، دل‌سوزانه گفت طفلکی، چرا این‌جوری شد، پانسمان سر هم بندی را باز کرد. در آن هنگام مرد از جان و دل خواست زنش را که مقابلش زانو زده ببیند، همان

جایی که می‌دانست زنش هست، و بعد، با اطمینان از این که او را نخواهد دید، چشم‌هایش را باز کرد. زن با لبخندی گفت پس بالأخره بیدار شدی، خواب‌آلود من. سکوت شد و مرد گفت من کورم، نمی‌توانم ببینم. کاسه‌ی صبر زن لبریز شد، دست از این بازی‌های احمقانه بردار، بعضی چیزها شوخی‌بردار نیست، چه قدر دلم می‌خواست شوخی باشد، اما من حقیقتاً کورم، هیچ‌چیزی را نمی‌توانم ببینم، خواهش می‌کنم، مرا نترسان، به من نگاه کن، این‌جا، من این‌جام، چراغ روشن است، می‌دانم این‌جایی، صدایت را می‌شنوم، می‌توانم لمست کنم، می‌توانم تصور کنم که چراغ را روشن کرده‌ای، اما من کورم. زن به گریه افتاد، خود را به او آویخت، نه، بگو که راست نیست. گل‌ها روی زمین و روی دستمال خون‌آلود افتاده بود، از انگشت زخمی دوباره خون می‌آمد، و مرد انگار که با کلمات دیگری بخواهد مقصودش را بگوید، زیر لب گفت تازه، این که چیزی نیست، من همه‌چیز را سفید می‌بینم، و لبخندی افسرده زد. زن کنار او نشست، در آغوشش گرفت، پیشانی و صورت و چشم‌هایش را آرام بوسید، خاطر جمع باش، خوب می‌شوی، تو که ناخوش نبودی، هیچ‌کس یک‌دفعه کور نمی‌شود، شاید، بگو چه شد، چه احساسی داشتی، کی، کجا، نه، الآن نگو، صبر کن، اول از همه باید برویم پیش چشم‌پزشک، کسی به فکر می‌رسد، متأسفانه نه، ما هیچ‌کداممان عینکی نیستیم، چه‌طور است بمرمت بیمارستان، خیال نمی‌کنم اورژانس برای کوری بخشی داشته باشد، حق با توست، شاید بهتر باشد یک‌راست پهلوی چشم‌پزشک برویم، از راهنمای تلفن دکتری پیدا می‌کنم که مطبش در همین نزدیکی باشد. از جا بلند شد، هنوز به سؤال‌اتش ادامه می‌داد، فرقی نکرده است، مرد جواب داد ابداً، دقت کن، چراغ را خاموش می‌کنم بعد بگو، حالا، هیچی، یعنی چه که هیچی، یعنی هیچی، مدام سفیدی می‌بینم، درست مثل این که شب وجود ندارد.

صدای ورق خوردن سریع راهنمای تلفن را می‌شنید، زنش فین فین می‌کرد تا جلوی اشکش را بگیرد، آه می‌کشید، و بالأخره گفت این یکی خوب است، امیدوارم وقت داشته باشد ما را ببیند. نمره‌ای گرفت، پرسید که آیا آن‌جا مطب است، آیا دکتر هست، آیا می‌تواند با او حرف بزند، نه، نه، دکتر مرا نمی‌شناسد اما قضیه خیلی اضطراری است، بله، خواهش می‌کنم، می‌فهمم، پس مسأله را به شما می‌گویم، اما از شما خواهش می‌کنم حرف‌هایم را دقیقاً به دکتر بگویید، مطلب این است که شوهرم یک‌دفعه کور شده، بله، بله، کاملاً ناگهانی، نه، نه، از مریض‌های دکتر نیست، شوهرم در عمرش عینکی نبوده، دیدش عالی‌ست، مثل من، من هم کاملاً خوب می‌بینم، آه، خیلی ممنون، منتظر می‌مانم، منتظر می‌مانم، بله دکتر، یک‌دفعه، می‌گویند همه‌چیز را سفید می‌بیند، اصلاً نمی‌دانم چه شده، وقت نکردم ازش بپرسم، همین الآن به خانه رسیده‌ام و او را به این حال می‌بینم، می‌خواهید از خودش بپرسم، آه، خیلی ممنونم دکتر، الآن

می‌آییم، همین الان. مرد کور از جا بلند شد، زنش گفت صبر کن، بگذار اول به این انگشت برسم، چند لحظه ناپدید شد، با یک شیشه آب‌اکسیژنه و یک شیشه ید و پنبه و یک بسته تنزیب پانسماں برگشت. در حین زخم‌بندی پرسید ماشین را کجا گذاشتی، و ناگهان رو به شوهر کرد، اما با این حالت که رانندگی امکان نداشت، یا شاید در خانه ودی که این اتفاق افتاد، نه، توی خیابان پشت چراغ قرمز بودم، یک نفر مرا تا خانه رساند، ماشین توی کوچه‌ی پهلویی است، خیلی خوب، پس برویم پایین، تو دم در صبر کن تا من بروم پیدایش کنم، سوییچ کجاست؟ نمی‌دانم، سوییچ را به من پس نداد، کی، بابایی که مرا به خانه رساند، مرد بود، لابد جایی گذاشته، یک نگاهی دور و طراف می‌کنم، بی‌فایده است، او اصلاً وارد خانه هم نشد، اما بالأخره سوییچ یک جایی باید باشد، حتماً یادش رفته، اشتباهی سوییچ را با خودش برده، همین یکی را کم داشتیم، سوییچ خودت را بردار، سر فرصت پیدایش می‌کنیم، خیلی خوب، برویم، دست مرا بگیر. مرد کور گفت اگر قرار باشد این‌جوری بمانم، به‌تر است بمیرم، خواهش می‌کنم، پرت و پلا نگو، به اندازه‌ی کافی مصیبت داریم، منم که کورم نه تو، نمی‌دانی یعنی چه، دکتر خوبت می‌کند، خاطرت جمع باشد، خاطر من جمع است.

رفتند. پایین، در سراسر زنش چراغ را روشن کرد و آهسته در گوشش گفت همین جا منتظر باش، اگر همسایه‌ها آمدند خیلی عادی با آن‌ها حرف بزن، بگو منتظر منی، هیچ‌کس با دیدن تو نمی‌تواند حدس بزند که نمی‌بینی و تازه لزومی هم ندارد همه‌چیزمان را به مردم بگوییم، خیلی خوب، فقط معطل نکن، زنش به سرعت خارج شد. نه همسایه‌ای آمد و نه همسایه‌ای رفت. مرد کور از روی تجربه می‌دانست که چراغ راه‌پله تا وقتی روشن است که صدای کلید اتوماتیک به گوش می‌رسد، در نتیجه تا سکوت می‌شد، دکمه‌ی برق را فشار می‌داد. نور، این نور خاص، برایش به صدا تبدیل شده بود نمی‌فهمید چرا زنش آن‌قدر طول می‌دهد، کوچه همان نزدیکی بود، در هشتاد نود قدمی، فکر کرد اگر بیش‌تر طولش بدهم دکتر می‌رود. نتوانست بی‌اختیار دست چپش را بالا بیاورد و برای نگاه کردن به ساعتش چشم به زیر ندوزد. انگار که یک درد ناگهانی سراغش آمده باشد لب ورچید، شاکر بود که در آن لحظه همسایه‌ای دور و برش نمی‌پلکد، چون اگر کسی با او حرف می‌زد، جابه‌جا به گریه می‌افتاد. ماشینی در خیابان ایستاد. پیش خود گفت بالأخره آمد، اما متوجه شد که صدای موتور ماشین خودش نیست، موتور دیزل است، گفت حتماً یک تاکسی است، و بار دیگر دکمه‌ی برق را فشار داد. زنش آمد، ناراحت و عصبی، این آقای نیکوکار تو، این خدای مروت، ماشین ما را برده، امکان ندارد، حتماً خوب نگشتی، البته که خوب گشتم، من که ناراحتی چشم ندارم، این جمله‌ی آخر بی‌اختیار از دهانش پرید، حرفش را اصلاح کرد، تو گفתי ماشین توی کوچه‌ی پهلویی است، و نیست، مگر این که در کوچه‌ی دیگری گذاشته باشد، نه، نه، مطمئنم توی همین

کوچه پارک بود، خب پس ناپدید شده، پس سوییچ چه شده، ظاهراً از ناراحتی و پریشانی‌ات سوء استفاده کرده و ماشین ما را دزدیده. مرا بگو که نمی‌خواستم وارد آپارتمان بشود مبادا چیزی بلند کند اما اگر پیش من مانده بود تا تو بررسی، نمی‌توانست ماشین را بدزد، حالا برویم، تاکسی منتظر است. به خدا حاضرم یک سال از عمرم را بدهم تا این دزد دغل هم کور شد، به این بلندی حرف زن، و دار و ندارش را دزد بزند، شاید سر و کله‌اش پیدا بشود، عجب، پس تو خیال می‌کنی فردا در می‌زند که از حواس‌پرتی ماشین را برده و آمده معذرت بخواهد و ببیند حالت به‌تر است یا نه.

تا مطب دکتر خاموش ماندند. زن سعی کرد به ماشین دزدیده شده فکر نکند، دست شوهرش را با مهر می‌فشرد، و مرد، که سرش را پایین انداخته بود تا راننده از آیینی جلو چشم‌هایش را نبیند، مدام از خودش می‌پرسید چه‌گونه ممکن است چنین بلایی به سرش آمده باشد، چرا من. هر بار که تاکسی می‌ایستاد صدای ترافیک را می‌شنید، صداهای بلند دیگری را هم می‌شنید، بارها پیش آمده که هنوز خواب باشیم و صداهای بیرون در پرده‌ی ضمیر ناخودآگاهمان که مثل یک ملافه‌ی سفید ما را در خود پیچیده رخنه کند. سر تکان داد، آه کشید، زنش با مهربانی گونه‌اش را نوازش کرد، به این شیوه می‌گفت آرام باش، من پهلوی هستم، و مرد سرش را روی شانه‌ی زنش گذاشت، برایش فرقی نمی‌کرد راننده چه فکر کند، بچگانه اندیشید اگر تو هم در وضع من بودی که دیگر نمی‌توانستی رانندگی کنی، و بدون توجه به پوچی این فکر، به خودش تبریک گفت که با وجود یأسی که دارد هنوز هم می‌تواند منطقی فکر کند. وقتی با کمک محتاطانه‌ی زنش از تاکسی پیاده شد، به نظر آرام می‌رسید، اما وقتی وارد مطب شد تا از سرنوشتش مطلع شود، با نجوایی لرزان از زنش پرسید معلوم نیست با چه حالی از این‌جا بیرون بروم، و انگار که دیگر امیدی نداشته باشد، سر تکان داد.

زنش به منشی دکتر گفت من بودم که نیم ساعت پیش به خاطر حال شوهرم تلفن کردم. و منشی آنها را به اتاق کوچکی برد که چند مریض در انتظار نشسته بودند، پیرمردی با چشم‌بندی سیاه بر یک چشم، پسرکی لوچ، با زنی که لابد مادرش بود، دختری با عینک دودی، دو نفر دیگر که ویژگی بارزی نداشتند، اما کسی که کور باشد نبود، کورها به چشم‌پزشک مراجعه نمی‌کنند. زن شوهرش را برد و روی یک صندلی خالی نشاند، و چون صندلی‌های دیگر پر بود، خودش کنار او ایستاد و آهسته در گوشش گفت باید صبر کنیم. مرد فهمید چرا باید صبر کنند، صدای کسانی را که در اتاق انتظار بودند شنیده بود. حالا نگرانی دیگری به جانس افتاده بود، فکر می‌کرد هر چه دکتر او را دیرتر معاینه کند، کوری‌اش وخیم‌تر و لاعلاج‌تر می‌شود. روی صندلی‌اش وول خورد، بی‌قرار

بود، می‌خواست ناراحتی‌اش را به زنش بگوید، اما در همین وقت در باز شد و منشی دکتر گفت شما دو نفر بفرمایید، بعد رو به سایر مریض‌ها کرد، دستور دکتر است، این آقا در یک وضعیت اضطراری است. مادر پسرک لوچ اعتراض کرد که حق، حق اوست، او اولین نفر بوده و یک ساعت است که منتظر است. سایرین زیر لب از او پشتیبانی کردند، اما هیچ‌کدام، حتی زن معترض، صلاح ندیدند قضیه را کش دهند، مبادا به دکتر بریزد و به خاطر گستاخی‌شان آن‌ها را بیش‌تر منتظر بگذارد، همان‌طور که گاهی پیش می‌آید. پیرمردی که چشم‌بند داشت با لحنی بزرگوارانه گفت بگذارید این مرد بی‌چاره قبل از ما برود، وضعیت از ما خیلی بدتر است. مرد کور حرف او را نشنید، چون وارد مطب دکتر شده بود، و زنش می‌گفت از التفات شما ممنونیم دکتر، آخر شوهرم، و با گفتن این کلمات، مکث کرد، زیرا حقیقتاً نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده، فقط می‌دانست شوهرش کور شده و ماشین‌شان را دزدیده‌اند. دکتر گفت خواهش می‌کنم بنشینید، و خودش رفت تا به مریض کمک کند روی صندلی بنشیند، بعد، با لمس کردن دست مرد کور او را مستقیماً خطاب قرار داد، حالا برایم بگویید چه شده. مرد کور گفت در ماشین، پشت چراغ قرمز نشسته بود که ناگهان دیگر نتوانست چیزی ببیند، گفت که چند نفر به کمکش آمدند، زنی که صدایش پیدا بود مسن است گفته بود شاید از اعصاب باشد، بعد مردی او را به خانه‌اش رسانده بود چون خودش به تنهایی از عهده برنمی‌آمد، همه‌چیز را سفید می‌بینم، دکتر. از دزدیده شدن ماشین حرفی نزد.

دکتر پرسید آیا هرگز در گذشته چنین اتفاقی، یا نظیرش، برای شما پیش آمده، نه دکتر، من عینک هم نمی‌زنم. و گفتید یک‌دفعه این‌طور شدید، بله دکتر، انگار که چراغی خاموش شود، یا شاید بهتر باشد بگویم انگار که چراغی روشن بشود، در چند روز گذشته فرقی در دیدتان احساس نکردید، نه دکتر، آیا سابقه‌ی کوری در خانواده دارید، بین بستگانی که می‌شناسم یا درباره‌شان شنیده‌ام، هیچ‌کس، آیا مرض قند دارید، نه دکتر، سفلیس، نه دکتر، فشار خون بالای عروق یا سلول‌های مغز، مغزش را نمی‌دانم، اما گرفتار بقیه نیستم، ما را در محل کار مرتب معاینه‌ی کامل پزشکی می‌کنند. امروز یا دیروز سرتان محکم به جایی نخورده، نه دکتر، چند سال‌تان است، سی و هشت سال، بسیار خوب، حالا بگذارید چشم‌هایتان را معاینه‌ای بکنیم. مرد کور تا جایی که می‌توانست چشمانش را باز کرد، انگار بخواهد معاینه را برای دکتر آسان کند، اما دکتر بازویش را گرفت و او را پشت دستگاه اسکنر نشانده که با اندکی قدرت تخیل، نمونه‌ی جدید از اتافک کلیسا را تداعی می‌کرد، در این‌جا چشم‌های جای‌گزین کلمات می‌شد، و اقرار گیرنده، می‌توانست مستقیماً درون روح اقرار کننده را ببیند، دکتر گفت چانه‌تان را بگذارید این‌جا، چشم‌ها را باز نگه دارید، تکان نخورید. زن به شوهرش نزدیک شد، دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت درست

می‌شود، خاطر جمع باش. دکتر دستگاه دوربین دوچشمی را که در کنار داشت بالا و پایین برد، پیچ‌های دقیقی را با ظرافت پیچاند و معاینه را آغاز کرد. قرینه اشکال نداشت، سفیده‌ی چشم عادی بود، عنبیه سالم بود، شبکه‌ی نقصی نداشت، عدسی مشکلی نداشت، در لکه‌ی زرد چیزی دیده نمی‌شد، عصب بینایی عیب نداشت، در هیچ‌جا ضایعه‌ای نبود. دستگاه را کنار زد، چشم‌هایش را مالید، و بدون این که حرفی بزند، معاینه را از نو شروع کرد، وقتی کارش تمام شد حیرت بر چهره‌اش نقش بسته بود، هیچ اشکالی نمی‌بینم، چشم‌های شما کاملاً سالم‌اند. زن دست‌ها را به نشانه‌ی خوشحالی به هم فشرد و ذوق‌زده فریاد کشید نگفتم، نگفتم، مسأله‌ای نداری. مرد کور بدون توجه به حرف‌های زنش پرسید می‌توانم چانه‌ام را از این‌جا بردارم، دکتر گفت البته، معذرت می‌خواهم، اگر این‌طور که می‌گویید چشم‌هایم سالم‌اند، چرا کورم، فعلاً نمی‌دانم، باید آزمایش‌ها و تجزیه‌های مفصل‌تری انجام دهیم، اکوگرافی، نوار مغزی، فکر می‌کنید ارتباطی به مغز داشته باشد، یکی از احتمالات همین است، اما بعید می‌دانم. با این حال می‌گویید هیچ اشکالی در چشم من نمی‌بینید، همین طور است، چه قدر عجیب، مقصودم این است که اگر شما حقیقتاً کورید، این کوری شما در حال حاضر قابل توجه نیست، مگر در کوری من شک دارید، ابداً، مسأله در غیرعادی بودن مورد شماست، من خودم، در طی سالیان طبابم هرگز به چنین موردی برخورداده‌ام، و می‌توانم به جرأت بگویم که در تاریخ چشم‌پزشکی چنین موردی دیده نشده، فکر می‌کنید علاج داشته باشد، اصولاً باید جواب مثبت باشد، چون هیچ ضایعه یا نقص موروثی نمی‌بینم، اما ظاهراً جواب شما مثبت نیست، فقط محض احتیاط، فقط به این خاطر که نمی‌خواهم به شما امیدی بدهم که شاید موجه از آب در نیاید، می‌فهمم، فعلاً وضع از این قرار است، آیا لازم است دوا درمانی بکنم، فعلاً ترجیح می‌دهم چیزی تجویز نکنم، چون مثل این است که در تاریکی نسخه بنویسم. مرد کور گفت، چه اشاره‌ی بامسمایی. دکتر وانمود کرد که حرف او را نشنیده است، از روی چهارپایه‌ی چرخان مخصوص معاینه بلند شد و در همان حالت ایستاده آزمایش‌ها و تجزیه‌های لازم را روی سرنسخه‌اش نوشت. ورقه‌ی کاغذ را به دست زن داد، این را بگیرد و جواب‌ها که آماده شد با همسران پیش من بیاید، در این فاصله اگر وضع شوهرتان تغییر کرد، به من تلفن کنید، چه قدر باید تقدیم کنیم دکتر، در اتاق پذیرش بپردازید. آن‌ها را تا نزدیک در همراهی کرد، چند کلمه‌ی اطمینان‌بخش زمزمه کرد، باید صبر کرد و دید، باید صبر کرد و دید، نباید مأیوس شوید، و وقتی که آن‌ها رفتند به دستشویی کوچک متصل به مطب خود رفت و مدت‌ها در آینه چشم دوخت، زیر لب پرسید چه می‌تواند باشد. بعد به اتاق مطب برگشت، منشی‌اش را صدا کرد، مریض بعدی را بفرستید.

آن شب مرد کور خواب دید که کور است.

مردی که بعداً ماشین مرد کور را دزدید، از پیشنهاد کمک به او در آن لحظه‌ی خاص، نیت پلیدی نداشت، کاملاً برعکس، فقط تابع احساسات بشری و ایثاری بود که، همه می‌دانند، دو خصلت نیک انسانی است و در جانپان سنگ‌دلتر از این مرد هم دیده می‌شود، این مرد چیزی نبود جز یک ماشین‌دزد ساده، بدون هیچ امیدی به ترقی، که صاحبان اصلی این حرفه استثمارش می‌کردند، چون آن‌ها هستند که از نیاز تنگ‌دستان سوء استفاده می‌کنند. در حقیقت، بین کمک به یک مرد کور به نیت دزدیدن مالش و مراقبت از یک سالمند افتان و خیزان و الکن با گوشه‌ی چشمی به میراثش، تفاوت چندانی نیست. فقط وقتی که به خانه‌ی مرد کور نزدیک شدند این فکر به طور طبیعی به سرش راه یافت و دقیقاً می‌توان گفت که انگار با دیدن یک فروشنده‌ی بلیت بخت‌آزمایی، تصمیم به خرید یک بلیت گرفته بود، هیچ‌چیزی به دلش برات نشده بود، بلیت را خرید تا ببیند چه می‌شود، از پیش تسلیم هوس‌بازی‌های تقدیر بود، یا چیزی می‌شد یا هیچ‌چیزی نمی‌شد، دیگران می‌توانند بگویند او طبق واکنش شرطی شخصیت خود عمل کرد. شکاکان، که زیادند و سرسخت، می‌گویند با توجه به فطرت بشر، اگر راست باشد که موقعیت مناسب، همیشه انسان را دزد نمی‌کند، اما این نیز حقیقت است که در دزد شدن او نقش مهمی دارد. و اما ما، ما ترجیح می‌دهیم فکر کنیم که اگر مرد کور پیشنهاد دوم این نیکوکار دروغین را قبول کرده بود، در آخرین لحظه امکان داشت جوان‌مردی پیروز شود، اشاره‌ی ما به تعارف مرد است که پیشنهاد کرد نزد مرد کور بماند تا زنش برسد، کسی چه می‌داند شاید مسؤولیت اخلاقی ناشی از اطمینانی که به او ابراز می‌شد، و سوسه‌ی بزهکاری را نفی می‌کرد و چه بسا موجب فاتح شدن صفات ارزشمند و شریفی می‌شد که همیشه در شرورترین آدم‌ها نیز می‌شود یافت. برای پایان بردن سخن به شیوه‌ی مردمی، بنا بر یک ضرب‌المثل قدیمی، وقتی که مرد کور خواست زیر ابرو را بردارد فقط چشم خودش را کور کرد.

وجدان اخلاقی که این همه مردمان بی‌فکر از آن پیروی نمی‌کنند و عده‌ی بیشتری آن را زیر پا می‌گذارند، چیزی است که وجود دارد و همیشه وجود داشته، اختراع فلاسفه‌ی عهد دقیانوس، یعنی دورانی نیست که روح بشر چیزی جز یک قضیه‌ی مبهم نبود. با گذشت زمان، همراه با رشد اجتماعی و تبدیل و تحول ژنتیکی، ما بالأخره وجدان خود را در رنگ خون و نمک اشک انداختیم، و انگار همین کافی نبود، چشم‌ها را نیز تبدیل به نوعی آینه‌ی درون‌نگر کردیم، نتیجه این که چشم‌ها غالباً آن‌چه را سعی داریم با زبان انکار کنیم، بی‌پروا نشان

می‌دهند. به این نظریه‌ی کلی اضافه کنید که، در موقعیت یک آدم معمولی، ندامت پس از ارتکاب جرم بیش‌تر با ترس‌های گوناگون آباء و اجدادی اشتباه گرفته می‌شود و مکافات حق‌ه‌ی خلاف‌کار، بی‌هیچ رحم و شفقتی، دوچندان می‌گردد. پس در چنین موردی نمی‌توان گفت که وقتی دزد ماشین را روشن کرد و به راه افتاد چه اندازه ترس و چه اندازه عذاب وجدان آزارش می‌داد. بی‌تردید امکان نداشت او با احساس آرامش در جای کسی بنشیند که همین رل را در دست داشت و ناگهان کور شد، از همین شیشه‌ی جلوی ماشین نگاه کرد و دیگر نتوانست ببیند، قدرت تخیل زیادی نمی‌خواهد تا چنین افکاری هیولای پلید و موذی ترس را بیدار کند که از هم‌اکنون سر بر می‌آورد. اما احساس پشیمانی هم می‌کرد، همان ندای وجدان آزاده‌ای که به آن اشاره کردیم، یا به عبارت دیگر، وجدانی که دندان هم دارد و گاز می‌گیرد، وقتی دزد در خانه را بست تصویر اندوه‌بار مرد کور بی‌چاره را در مقابل چشمانش آورد، که داشت در را می‌بست و گفت لازم نیست، لازم نیست، و از آن پس دیگر قادر نبود به تنهایی یک قدم بردارد.

دزد برای فرار از این افکار وحشت‌ناک حواسش را دوچندان به رانندگی داد، خوب می‌دانست که نمی‌تواند به خود اجازه‌ی کوچک‌ترین خلاف یا ذره‌ای حواس‌پرتی بدهد. پلیس همه‌جا هست و کافی بود یکی از آنها به او ایست بدهد، ممکن است کار هویت و گواهی‌نامه‌تان را ببینم، بازگشت به زندان، عجب زندگی سختی. در رعایت چراغ راهنمایی دقت کامل به خرج می‌داد، وقتی قرمز بود به هیچ عنوان حرکت نمی‌کرد، مواظب چراغ زرد کهربایی بود، و با حوصله منتظر روشن شدن چراغ سبز می‌ماند. موقعی رسید که متوجه شد با وسواس به چراغ‌های راهنمایی خیره می‌شود. آن وقت سرعت ماشین را طوری تنظیم کرد که همیشه به چراغ سبز بخورد، ولو این که مجبور شود تندتر کند یا، برعکس، به قیمت عصبی کردن رانندگان پشت سر، آهسته‌تر براند. بالأخره سردرگم و بی‌قرار وارد یک خیابان فرعی شد که می‌دانست چراغ راهنمایی ندارد، و بی‌آن که به جلو و عقب نگاه کند، ماشین را پارک کرد، راننده‌ی خیلی خوبی بود. احساس می‌کرد اعصابش دارد می‌ترکد، همین کلمات بود که از مغزش گذشت، اعصابم دارد می‌ترکد. داخل ماشین خفه بود. پنجره‌های دو طرف را پایین کشید، اما هوای بیرون، اگر هم جریانی داشت، هوای داخل ماشین را خنک نکرد. از خودش پرسید حالا چه کار کنم. گاراژی که می‌خواست ماشین را به آن برساند دور بود، در قریه‌ای بیرون شهر، و با حال و وضعی که او داشت نمی‌توانست خود را به آنجا برساند. زیر لب گفت یا پلیس دستگیرم می‌کند یا از آن بدتر، تصادف می‌کنم. در این موقع به فکرش رسید چند لحظه‌ای از ماشین پیاده شود و سعی کند تمرکز فکر پیدا کند، شاید هوای خنک کارتک‌های ذهنم را با خود ببرد، اگر آن فلک‌زده کور شد دلیل نمی‌شود که همان بلا به سر من هم

بباید، سرماخوردگی نیست که مسری باشد، یک چرخی توی این محله می‌زنم و حالم به‌تر می‌شود. از ماشین پیاده شد و زحمت قفل کردن در ماشین را به خود نداد، همین الان برمی‌گردد، و راه افتاد. سی چهل قدمی بیشتر نرفته بود که کور شد.

در مطب دکتر، آخرین مریض همان پیرمرد مهربان بود، همان که در حق بی‌چاره‌ای که ناگهان کور شد محبت کرده بود. او فقط آمده بود برای عمل آب‌مرورید تک‌چشمی که برایش باقی مانده بود تاریخی معین کند، چشم‌بندش روپوش یک حفره بود، و ربطی به این عمل نداشت، این‌ها عوارض پیری است، چندی پیش دکتر گفته بود هر وقت آب‌مرورید برسد عملش می‌کنیم، و آن وقت دیگر خانها را نمی‌شناسی. وقتی پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت از مطب رفت و منشی گفت دیگر مریضی در اتاق انتظار نیست، دکتر پرونده‌ی مرد کور را درآورد و خواند، یک بار، دو بار، چند دقیقه‌ای به فکر فرو رفت و دست آخر به یکی از هم‌کارانش تلفن زد و این گفت و شنود را با او رد و بدل کرد؛ باید به شما بگویم، امروز به یک مورد خیلی غریبی برخوردیم، مردی که در یک لحظه بینایی‌اش را به کلی از دست داد و معاینه هیچ نوع ضایعه یا نقص مادرزادی نشان نداد، می‌گوید همه‌چیز را سفید می‌بیند، یک جور سفیدی حجیم و شیرین‌رنگ که به چشم‌هایش می‌چسبید، من سعی دارم وضعیتی را که او توصیف کرد به بهترین طرزى که می‌دانم توضیح بدهم، بله، البته که این کوری می‌تواند روانی باشد، نه، مردک نسبتاً جوان است، سی و هشت سالش است، هیچ‌وقت موردی مثل این به گوشتان خورده، یا درباره‌اش خوانده‌اید، یا چیزی شنیده‌اید، من هم همین فکر را کردم، فعلاً راهی به نظر نمی‌رسد، برای این که فرصت داشته باشم چند آزمایش پیشنهاد کرده‌ام، بله، می‌توانیم یکی از این روزها با هم او را معاینه کنیم، بعد از شام سراغ چند کتاب می‌روم، دوباره به کتاب‌های مربوط نگاهی می‌کنم، شاید سرنخی پیدا کنم، بله، با ناشناسایی^۱ آشنا هستم، می‌تواند کوری روانی باشد، اما در این صورت اولین موردی است که چنین مشخصاتی دارد، چون شکی نیست که این مرد حقیقتاً کور است، و می‌دانیم که، ناشناسایی ناتوانی در شناخت اشیاء آشناست، چون در عین حال به نظر رسید که می‌تواند نوعی نابینایی گذرا هم باشد، اما یادتان باشد که اول گفتم، این کوری سفید است، یعنی درست بر خلاف نابینایی که سیاه مطلق است، مگر این که نوع سفید آن هم محتمل باشد، مثلاً یک تاریکی سفید، بله، می‌دانم، هیچ‌کس نشنیده، موافق‌ام، فردا به او تلفن می‌کنم، می‌گویم که می‌خواهیم دو نفری معاینه‌اش کنیم. در پایان این گفت‌وگو، دکتر به پشتی

¹ Agnosia: اختلالی مغزی که نمی‌گذارد بیمار احساس‌ها را به درستی تفسیر کند. - م.

صندلی‌اش تکیه داد، چند دقیقه‌ای به همان حالت ماند، بعد ایستاد، کت سفیدش را با تانی و خستگی درآورد. به دستشویی رفت تا دست‌هایش را بشوید، اما این بار از آینه، ولو با نگاه، نپرسید که این چه می‌تواند باشد، دوباره نگرش علمی‌اش را به دست آورده بود، این که ناشناسایی و نابینایی گذرا بیماری‌های شناخته‌شده‌ای هستند که دقیقاً در کتاب‌های پزشکی تعریف شده‌اند، مانع از آن نیست که به انواع گوناگون و جهش‌یافته، اگر این کلام متناسب باشد، ظاهر نشوند، و چه بسا به چنین جهشی رسیده‌اند. مغز به هزار و یک دلیل بسته می‌شود، همین، و لا غیر، مثل کسی که دیر از مهمانی برگردد و در ساختمان را بسته ببیند. چشم‌پزشک مردی بود با گوشه‌ی چشمی به ادبیات و استعدادی برای یافتن تضمین ادبی مناسب.

همان شب، بعد از شام، دکتر به زنش گفت امروز به مورد غریبی در مطب برخوردیم، یک نوع کوری روانی یا نابینایی گذرا، اما علایم این بیماری ظاهراً هرگز به ثبت نرسیده، زنش پرسید که این بیماری‌ها، نابینایی گذرا و آن یکی که گفتی، چی هستند. توضیح دکتر متناسب با دانش یک فرد عادی و برای ارضای کنجکاو زنش بود، بعد سراغ قفسه‌ای رفت که کتاب‌های پزشکی‌اش را گذاشته بود، چند جلدی به سال‌های دانشگاه برمی‌گشت، چند جلدی جدیدتر، و چند جلدی که همین اواخر منتشر شده بود و هنوز فرصت خواندنشان را پیدا نکرده بود. به فهرست‌های راهنما رجوع کرد و با نظم و ترتیب تمام مطالبی را که درباره‌ی کوری روانی و نابینایی گذرا پیدا کرد خواند، با این احساس آزاردهنده که به زمینه‌ای فراسوی صلاحیتش تخطی می‌کند، به پهنه‌ی اسرارآمیز جراحی مغز و اعصاب، که در آن باره زمینه‌ی ذهنی اندکی داشت. پاسی از شب گذشته کتاب‌هایی را که مطالعه کرده بود کنار گذاشت، چشم‌های خسته‌اش را مالید، و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. در همان موقع امکان دیگری به وضوح تمام خودنمایی کرد. اگر این بیمار ناشناسایی بود، پس بیمار اکنون باید بتواند هر چه را که همیشه دیده بود، ببیند، به این معنا که از توان دیدش کاسته نمی‌شد، فقط مغزش صرفاً اگر جایی یک صندلی قرار داشت آن را نمی‌شناخت، به عبارت دیگر، به محرک نور که به عصب بینایی می‌رسید، واکنش صحیح نشان می‌داد اما، به زبان ساده‌تری برای درک یک غیر متخصص، توان تشخیص دانسته‌هایش را از دست داده بود و به‌علاوه، از بیان آن‌ها هم عاجز بود. اما در مورد نابینایی گذرا تردید جایز نبود. برای این بیماری، باید بیمار همه‌چیز را سیاه ببیند، البته باید استفاده از فعل دیدن را ببخشید، زیرا در این بیماری همه‌چیز سیاهی مطلق است. مرد کور صراحتاً گفته بود که آنچه می‌بیند، باز هم استفاده از این فعل را ببخشید، رنگ سفید حجیم یک‌دستی است انگار که با چشم باز توی دریایی از شیر پریده باشد. نابینایی سفید، سوای این که از نقطه‌نظر زبان‌شناسی ضد و نقیض است، از نقطه‌نظر عصب‌شناسی هم امکان ندارد، زیرا مغز که عاجز از

درک تصویر و شکل و رنگ حقیقی است، به همان دلیل نمی‌تواند با سفیدی پوشانده شود، یک سفید بی حد و مرز، مثل یک نقاشی سفید یک‌دست، بدون رنگ‌ها و تصویرهایی که در طبیعت به چشم سالم می‌خورد، ولو این که دشوار بتوان چشم سالم را توصیف کرد. دکتر که با تحقیق و کند و کاوی که کرده بود وجدانش راحت شده بود اما به بن‌بست رسیده بود، سرش را مایوسانه تکان داد و به اطرافش نگرست. زنش رفته بود بخوابد، دکتر به طرز مبهمی یادش آمد که زنش آمده بود و پیشانی‌اش را بوسیده بود، و لابد گفته بود من می‌روم بخوابم، آپارتمان حالا ساکت بود، و کتاب‌ها هنوز روی میز پراکنده، پیش خود گفت این چیه، و یک‌دفعه ترسید، انگار هر لحظه امکان داشت خودش هم کور شود و این را از همین حالا بداند. سرش را گرفت و منتظر ماند. خبری نشد. اما دقیقه‌ای بعد که کتاب‌ها را جمع می‌کرد تا در قفسه بگذارد، بروز کرد. اول متوجه شد که نمی‌تواند دست‌هایش را ببیند، و آن وقت فهمید که کور شده است.

ناراحتی دختری که عینک دودی داشت جدی نبود، نوعی ورم ملایم ملتحمه بود که با قطره‌ای که دکتر تجویز کرد آن‌ا خوب می‌شد، دکتر به او گفت می‌دانید چه باید بکنید، در چند روز آتیه فقط موقع خواب عینک‌تان را بردارید. سال‌ها بود که این شوخی را تکرار می‌کرد و حتی می‌توانیم فرض کنیم که این شوخی از یک نسل چشم‌پزشک به نسل دیگر رسیده بود، اما ردخور نداشت، دکتر لبخندزنان شوخی‌اش را کرد و بیمار لبخندزنان به او گوش داد، و این بار به زحمتش می‌ارزید، زیرا دندان‌های دختر قشنگ بود و او بلد بود چه‌گونه آن‌ها را به نمایش بگذارد. به دلیل مردم‌گریزی یا به خاطر ناکامی‌های بی‌شمار زندگی، هر فرد شکاک معمولی که با جزئیات زندگی این زن آشنا بود، تلویحاً لبخند زیبای او را فقط یک ترفند حرفه‌ای قلمداد می‌کرد، حکم زشت و ناحقی بود، چون او از وقتی که بچه‌ی نوپایی بود همین لبخند را یک می‌کشید، زمانی که آتیه‌اش چون یک کتاب بسته بود و کسی هنوز کنج‌کاو باز کردنش نشده بود. به زبان ساده، این زن را می‌شد روسپی شمرد، اما پیچیدگی روابط اجتماعی، چه در روز و چه در شب، چه افقی و چه عمودی، در زمان تعریف این داستان، به ما هشدار می‌دهد که احتیاط کنیم و از قضاوت‌های شتاب‌زده و قاطعانه پرهیز کنیم، مرضی که به خاطر اعتماد به نفس بیش از حد، شاید نتوانیم از آن خلاص شویم. شاید مقدار ابر سیاره‌ی ژونون¹ بر ما معلوم باشد، اما روا نیست تراکم طبیعی قطره‌های آب در جو را با یک الهه‌ی یونانی اشتباه کنیم و در اشتباهمان مصر باشیم. بی‌تردید، این زن در ازای پول، خودفروشی می‌کند، واقعیتی را که اجازه می‌دهد بدون در نظر گرفتن عوامل دیگر او را در زمره‌ی روسپیان قرار دهیم، اما، از آنجایی که این

¹ Juno: در اساطیر روم، یونو خواهر و زن ژوپیتر و ملکه‌ی خدایان و حامی زنان و هم‌تراز هرا در اساطیر یونان بود. اخترشناسان سیاره‌ی کوچکی را که در سال ۱۸۰۴ کشف شد، به نام او، ژونون می‌خوانند. - م.

نیز حقیقت دارد که او فقط زمانی با مردی می‌رود که از او خوشش بیاید و او را بخواهد، نمی‌توانیم این امکان را نفی کنیم که همین تفاوت اساسی، باید محض احتیاط او را من حیث المجموع از این جمع مستثنی کند. این زن نیز، مثل بقیه‌ی مردم عادی، کسب و کاری دارد و، باز مانند بقیه‌ی مردم عادی، از وقت آزادش برای لذت بردن و ارضای نیازهایش، استفاده می‌کند. اگر نمی‌خواستیم او را تا سطح یک صفت ساده تنزل دهیم، در مفهوم کلی، باید می‌گفتیم که او همان‌طور که دوست دارد زندگی می‌کند و لذت زیادی هم از زندگی‌اش می‌برد.

هوا تاریک شده بود که دختر از مطب بیرون آمد. عینکش را برنداشت، چراغ‌های روشن خیابان آزارش می‌داد، به‌خصوص چراغ‌های پرنور تبلیغاتی. به داروخانه رفت تا قطره‌ای را که دکتر تجویز کرده بود بخرد، تصمیم گرفت به حرف‌های فروشنده‌ی داروخانه که گفت واقعاً حیف است بعضی چشم‌ها پشت عینک دودی پنهان بمانند اعتنا نکند، این اظهار نظر، آن هم از طرف یک شاگرد داروخانه، نه فقط گستاخانه بود، بل که توی ذوقش خورد، چون فکر می‌کرد عینک دودی به او جذابیت اسرارآمیزی می‌دهد، و توجه مردانی را که از کنارش می‌گذرند، جلب می‌کند و او می‌تواند واکنشی در خور به آن‌ها نشان دهد، اما امروز مردی منتظرش بود، از این دیدار نتایج خوبی انتظار داشت، چه از نظر مالی و چه از سایر جنبه‌ها. مردی که با او قرار ملاقات داشت یک آشنای دیرینه بود، او نه فقط ناراحت نمی‌شد از این که دختر می‌گفت نمی‌تواند عینکش را بردارد، ولو وقتی که دکتر هنوز این دستور را به او نداده بود، بل که برایش جالب بود، چیزی متفاوت بود. دختر از داروخانه خارج شد و یک تاکسی صدا زد، آدرس هتلی را داد. در صندلی لمید، از حالا لذت‌هایی را که در انتظارش بود مزه‌مزه می‌کرد، و ما نمی‌دانیم آیا مزه‌مزه کردن در این مورد اصطلاح مناسبی است یا نه. در این افکار غرق بود که، شاید به این دلیل که کمی پیش حق ویزیت دکتر داده بود، از خودش پرسید شاید بد فکری نباشد که از همین امروز، آنچه را که با حسن تعبیر جبران به حق زحماتش می‌دانست، افزایش دهد.

کمی پیش از رسیدن به مقصد به تاکسی گفت نگه دارد، با مردمی که به سمت و سوی هتل می‌رفتند قاطی شد، انگار می‌خواست آن‌ها او را با خود بکشند و ببرند، ناشناس و بدون کوچک‌ترین نشانه‌ای از شرم یا گناه. با حالتی عادی وارد هتل شد، از سرسرا به سمت بار رفت. چند دقیقه زود رسیده بود و باید منتظر می‌ماند، ساعت ملاقاتشان با دقت تعیین شده بود. یک نوشابه‌ی غیر الکلی سفارش داد، آن را با تانی نوشید، به هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد چون نمی‌خواست او را با یک زن بدکاره‌ی جلف که در صدد شکار مرد است اشتباه بگیرند. پس از مدتی، مثل جهان‌گردی که بخواهد بعد از بازدید موزه‌ها برای استراحت به اتاق خود برود، به سوی آسانسور رفت. یقیناً هیچ‌کس این واقعیت